

تکلیف

من ناقص به دنیا آمدم. مادرم می گفت کار خدا بوده. دست راستم فقط سه انگشت دارد و دست چپم از آرنج به پایین نیست. پای چپم کامل و دست نخورده مانده است، اما پای راستم از زانو به پایین رشد نکرده. در مجموع هشت انگشت دارم. مادرم می گفت همین قدر هم فعلاً کافی ست. او می گفت مابقی اندام های دست خدا جا مانده شاید یادش رفته و شاید هم حکمتی دارد. کار خدا الکی نیست. می گفت تمام اندام هایی که نداری برای جنبیدن و رفتن آدم هاست. شاید اگر آنها را می داد می رفتی و قاتل می شدی، شاید دزد می شدی. کار خدا بی حکمت نیست. من هم مثل تمام بچه ها تا نزدیک دو سالگی شیر خوردم تا جان بگیرم و استخوان هایم قوت بگیرند. اما من مثل بقیه ی بچه ها سینه خیز نرفتم و تلاش برای ایستادن نکردم، چون ناقص بودم و حکمتی در کارم بوده. برای همین به جای چهار دست و پا کردن مادرم من را در باغچه ی توی حیاط کاشت. می گفت: «آدم از خاکه پس توی خاک هم رشد می کنه.»

جایی کنار درختِ توی باغچه گود کرده بود و من تا گردن در خاک کاشته می شدم. می گفت: «این درختو ببین این قدر رشد کرده، از تو کوتاه تر بود. حالا ببین از منم بلندتر شده.»

هر روز صبح تا نزدیکای غروب من توی خاک بودم تا رشد کنم. پدرم گفت مادرت دیوانه شده، طلاق گرفت و رفت. هیچ وقت هم برنگشت. من فکر نمی کنم دلم برایش تنگ شده باشد. چون نباید می رفت. از وقتی رفت ما بدبخت تر و تنهاتر شدیم. بودنش هم هرچند با نبودنش فرقی نداشت، ولی به هر حال بود. بودن دلگرمی است. وقتی یک نفر هست، خیالت راحت تر است حتا اگر هیچ کاری برایت نکند. نمی دانم چرا می گفت مادرت دیوانه شده. به نظر من حرف مادرم خیلی منطقی و با معنی بود. اما حتا اگر راست می گفت که مادر دیوانه شده، چرا من را با یک دیوانه تنها گذاشت و رفت.

من هر روز خوش حال و با امید، توی خاک فرو می رفتم و مادرم را تماشا می کردم که رخت می شست. لباس های گل دار و بلند زنانه را به من نشان می داد و می گفت: «وقتی دست و پا در بیاوری واست زن می گیرم و از این لباس ها تنش می کنم، تا جلوت قر بده و چای بیاره برات و کیف کنی.» کیف می کردم. لباس ها خیلی قشنگ بودند. مخصوصاً آنهایی که رنگ شان قرمز بود. من عاشق زن داشتن و لباس تنش کردن شده بودم. لباس های ورزشی پسرانه هم نشانم می داد و می گفت پای راستت که رشد کند از این ها برایت می خرم، چون تو بهترین فوتبالیست جهانی. من همه ی حرف هایش را باور می کردم. ولی خب معلوم نبود راست بگوید، شاید بعد از پا درآوردنم دلم خواست دونده شوم یا اینکه کل جهان را پیاده راه بروم. اینها دیگر به خودم مربوط بود اما به او چیزی نمی گفتم که دلش نشکند.

من توی خاک بودم و می توانم ادعا کنم بیش تر و دقیق تر از هر کس دیگری برگ ها را دیده ام. کنده شدن شان از شاخه، تاب خوردن شان، مردن و خاک شدن شان همه را به دقت تماشا کرده ام. کار دیگری نداشتم. از سبز بودن

تا زرد و قرمز و بی حال شدنشان را دیده‌ام. انگار آنها دست و پای درختند که می‌ریزند شاید دست و پای من هم مثل همین درخت ریخته. اما درخت تا سبز شدن دوباره‌ی آنها صبر می‌کند، کاری که من باید بکنم. مادر می‌گفت هر برگ که می‌افتد هم کار خداست و همین برگ‌ها که خاک آن‌ها را می‌خورد غذای تو می‌شود. کود می‌شود. درخت بالای سرم نمی‌گذاشت باران خیس‌م کند، اما خاکِ مرطوبِ جانم را به نم می‌کشید و استخوان‌هایم را پوک می‌کرد. بعد از هر باریدن ابرها کرم‌ها انگار جشن می‌گرفتند. از خاک بیرون می‌زدند و بی‌تابانه می‌جنبیدند. من آن‌ها را همیشه لای انگشتانم حس می‌کردم که آرام جنب می‌خوردند و قلقلکم می‌دادند. من کرم‌ها را بیشتر از هر موجود دیگری دوست دارم. آنها می‌خزند و برای حرکت کردن نیازی به دست و پا ندارند. چند بار به مادرم گفتم همین چند تکه دست و پایم را قطع کند و به تنم روغن بزند تا مثل کرم‌ها لیز شوم و بدون اینکه سینه‌ام زخم شود روی زمین سر بخورم. اصلاً خزیدن را طور جدیدِ حرکت برای آدم معرفی می‌کردم و مسابقات ورزشی هم برایش می‌گذاشتم تا خودم بینشان قهرمان شوم چون من خوب توپ را با سر شوت می‌کنم. هربار بچه‌ها توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند و صدای خنده‌شان حیاطِ سوت و کور ما را پر می‌کرد، من چشم‌هایم خیس می‌شد. حواسم را به درخت و خاک هرچیز دیگری پرت می‌کردم و زور می‌زدم تا رشد کنم. خودم را سفت می‌کردم و فشار به خودم می‌آوردم. چشم‌ها و لپ‌هایم باد می‌کرد، انگار که دست و پایم توی خودم گیر کرده باشد و بخوام خودم را از تو فوت کنم که بزند بیرون. مادرم این وضع را که می‌دید، دست از رخت شستن می‌کشید و گوشه‌ی حیاط می‌ایستاد و توپ پلاستیکی قرمزی را که از پول شستن لباس‌ها خریده بود، سمت من پرت می‌کرد و من با سر به تمام دروازه‌ها گل می‌زدم. می‌گفت باید تمرین کنم تا عقب نمانم از بچه‌های هم‌سنم و من هم حواسم از رشد دادن خودم پرت می‌شد. مادرم سواد نداشت و گرنه خواندن و نوشتن هم به من یاد می‌داد. می‌گفت: «چون تو ناقصی فعلاً صلاح نیست مدرسه بری هروقت رشد کردی تا دانشگاه راحت میری چون خیلی باهوشی.»

یک روز مادرم چندتا چیز کوچک و سفید، توی باغچه، جلوی صورتم گذاشت. گفت: «به اینا میگن پیلای ابریشم. بعضی از همین کرما که توی باغچه هستن ولی عقلشون کار کرده و شاید هم یه مامان خوب مته تو داشتن اینو دور خودشون کشیدن و یه روز ازین تو با بال و رنگ در میان. پروانه می‌شن. تو هم اگه صبر کنی شاید بال هم درآوردی. کار خدا معلوم نیست.» حرفشش واقعاً عجیب بود. سخت باورم می‌شد. ولی ته دلم خوش حال می‌شدم. اگر کرم بال دربیانورد پس من هم به راحتی دست و پا درمی‌آورم. اگر خدا بخواد کاری برایش ندارد.

از آن روز به بعد، مثل همه‌ی روزهای قبل من و آن چیزهای سفیدِ کوچک باهم توی باغچه صبر می‌کردیم و هفته‌ها با نگاه کردن به رخت‌ها که روی بند، آب چکه می‌کردند و گاهی هم با نگاه کردن به میله‌های آهنی که روی پنجره را گرفته بودند می‌گذشت. بستگی داشت مادرم من را به کدام طرف خاک کند. اما هرطرفی که بودم همیشه پرنده‌ها را می‌دیدم. آنها لج‌درار ترین موجود جهانند. فخر فروشی می‌کنند. نه فقط به من، حتا به آدم‌های سالم هم فخر می‌فروشند. اینکه پرواز می‌کنند خیلی هم کار عجیب و مهمی نیست. همین کرم‌ها هم اگر سر

به راه شوند بال در می‌آورند اما بال‌شان حاصل تلاش خودشان است نه اینکه یک نفر دیگر به آن‌ها بال داده باشد. بال درمی‌آورند و پروانه می‌شوند. پروانه‌ها خیلی هم مهربانند، چون سختی کشیده‌اند اما پرنده‌ها پر از افاده‌اند. مادرم می‌گفت اگر خوب توی خاک بمانم و خیلی تکان نخورم شاید بال هم در بیاورم. پرنده‌ها خیلی بیشعورند بالای درخت روی من خراب کاری می‌کنند. یک‌روز انتقام همه‌ی این تحقیر شدن‌ها را از آنها می‌گیرم. نمی‌دانم کی و چطور اما به قول مادرم آدمیزاد به امید زنده‌است. به امید رشد کردن و کامل شدن. من هم به امید زنده بودم. خیلی هم به این که چه‌طور با امید داشتن و توی خاک ماندن دست و پا درمی‌آورم فکر نمی‌کردم، بیشتر خیال می‌کردم و باور داشتم. مادرم دروغ که نمی‌گوید. زیاد فکر کردن اصلاً کار خوبی نیست. اگر به حرف‌های مادر شک می‌کردم دوام نمی‌آوردم. اگر شک می‌کردم یعنی من واقعاً و برای تمام عمر فلجم و از آن بدتر یعنی مادر یک بچه ی ناقص دارد. پس سعی می‌کردم بیشتر خیال کنم به جای فکر. وقتی که زیر آفتاب و جنبیدن کرم‌ها کلافه می‌شدم و اگر صورتم می‌خارید حتماً انگشت خاریدن نداشتم. یا وقت‌هایی که واقعاً تو خاک می‌ماسیدم و کرخت می‌شدم و هر روز نه اینکه تکرار روز قبل باشد که خود همان روزهای قبل بود و شب خواب به چشم نمی‌آمد، تنها چاره خیال کردن بود. خیال یک دست و پای خوب و سالم. خیال یک زن با لباس گل‌گلی.

اوایل که توی خاک بودم همان جا خودم را خیس می‌کردم و اگر دفع بزرگ‌تری داشتم بی اختیار همان جا انجام می‌دادم چون خاک تنت را سر می‌کند. گاهی حتماً نمی‌فهمی که هستی. اگر باران کمی می‌بارید و بعد زود آفتاب، شدید می‌تابید دیگر سر جای قفل می‌شدی. خیلی وقت‌ها همان یک پایی هم که داشتم از یادم می‌رفت. بزرگ تر که شدم به مادرم می‌گفتم که درم بیاورد تا بروم دستشویی. می‌گفت: «لازم نکرده همون جا کار تو بکن. خوبه کود هم می‌شه زودتر رشد می‌کنی». دم غروب که از خاک درم می‌آورد با شلنگ آب سرد کل تنم را از دور می‌شست. خجالت می‌کشیدم. بزرگ شده بودم. یخ می‌کردم. شب‌ها گاهی گریه می‌کردم. چون رشد که نمی‌کردم بماند، احساس می‌کردم دارم می‌پوسم. بدی بزرگ شدن همین است. بخواهی یا نه گاهی مجبور به فکر کردن می‌شوی. بزرگ که می‌شوی کم‌تر خیال می‌کنی. شاید پدر راست می‌گفت. دیگر نشان دادن لباس‌ها و توپ بازی کردن لذت بخش نبود. فقط یک انتظار لچ‌درارتر از پرنده‌ها مانده بود که صبح تا شب کش می‌آمد. من ذره‌ای بیشتر از چیزی که بودم رشد نکرده بودم فقط خاک، یک‌جا ماندن و تکان نخوردن را یادم داده بود.

یک روز نخواستم که کاشته شوم یعنی هر کار کردم هیچ خیال زن و دست و پا و لباس گل‌گلی توی ذهنم نرفت، فقط نرده‌های روی پنجره و قیافه‌ی تکراری حیاط توی سرم مانده بود؛ همان چیزهایی که واقعاً بودند. مادرم هرچه گفت چندروز دیگر دوام بیاورم قبول نکردم. می‌گفت اگر توی خاک بروم به خدا و حکمتش پشت کرده‌ام. گوش نمی‌دادم. با ناراحتی از خانه بیرون رفت و گفت هرکار دلم می‌خاهد بکنم و تا عصر برمی‌گردد. من تنها، خانه مانده بودم. خانه‌ی ما به غیر از حیاط کوچک و اتاقی کوچک‌تر که پنجره‌اش نرده کشیده شده چیزی ندارد. یک فرش و دوتا رخت‌خواب با کمترین ابزار برای پخت و پز و شست و شو و یک لگن و شلنگ و چندتا طناب توی حیاط.

خانه بوی نمِ خاکِ باغچه می‌داد. دستم را به طاقچه گرفتم. بلند شدم. به دیوار تکیه داده بودم و لنگ لنگان از خانه بیرون زدم. آفتابِ توی حیاط زیبا بود و گرم. درخت قد بلند و سرسبز ایستاده بود. پرنده ها بی‌رحمانه پرواز می کردند. می خواستم بروم. بروم و خودم در جایی بیرون از دیوارهای خانه جا کنم. بلاخره زندگی بیرون از این جا شاید گوشه‌هایی داشته باشد که اندازه یک آدم کامل نباشد و فقط من تویش جا شوم. جان گرفته بودم. دلم می‌خواست با همان یک پایی که دارم همه‌جا را بدوم، با بچه‌ها توی کوچه بازی کنم، دلم می‌خواست اصلاً دیگر پا در نیاوردم. بروم، فقط بروم. ناگهان با صورت توی باغچه افتادم. کرم ها از خاک بیرون زده بودن و با خون‌سردی به هر سمتی که می خواستند می‌رفتند. خواستم مثل آنها بخزم. نمی شد. زخم می‌شدم. درد داشت خزیدن. حتا توانِ مثلِ یک کرم جنبیدن را نداشتم. آن چیزهای کوچک و نرم را برداشتم، باید بازشان می‌کردم تا ببینم مادر دروغ نگفته‌است. یکی‌شان را باز کردم یک کرم توی آن خشک شده و مرده بود. یکی دیگر هم مرده بود اما چیزهایی روی پشتش دیده می‌شد. به آخری دست نزدم. اصلاً به هیچ کدام‌شان نباید دست می‌زدم. به خودم هم نباید دست می‌زدم. توی حکمت خدا دخالت کرده بودم. خودم را توی چاله‌ی وسط باغچه انداختم. چاره‌ی دیگری نداشتم، حتا به کرم‌ها هم حسودی کردم. به همه حسودی کردم. هیچ کار نمی‌توانستم بکنم جز صبر کردن. منتظر ماندم تا رشد کنم و مادر هم بیاید.

بچه‌ها دیگر توی کوچه بازی نمی کردند. خیابان ساکت ساکت بود. برگ‌ها هم به درخت چسبیده بودند. من به طرف پنجره‌ی حصار خورده‌ی خانه خودم را دفن کرده بودم و خیال می‌کردم. به این که چه قدر از همه عقب افتاده‌ام اما چون آدم باهوشی‌ام می توانم خودم را به دیگران برسانم. دست و پاهایم که درآمد با سری بالا، به همه می گویم این ها را خودم از خدا پس گرفتم و من اُسوهی صبر و مقاومت می‌شوم. بعد اطمینان دارم بهترین و زیباترین زنها را می توانم بگیرم، اما یک زنِ خوب، کافی است. تمام لباس های قرمز و گل گلی دنیا را برایش می‌گیرم. خانه‌ای با یک حیاط بزرگ و چند باغچه می‌خرم و روی پنجره‌اش میله نمی‌زنم تا از توی حیاط بتوانم زنم را که در خانه قر می‌دهد و چای می‌ریزد تماشا کنم. برایم چای می آورد و بچه‌دار می شویم و داستان خودم را به بچه‌هایم می گویم و هیچ وقت ترکشان نمی کنم و هر روز از مادرشان تعریف می‌کنم و هیچوقت نمی‌گویم مادرشان دیوانه است. یکی از پسرهایم فوتبالیست می‌شود و یکی دیگرشان هم قهرمان مسابقات دو. دخترم هم فقط درس می‌خواند، آنقدر می‌خواند تا دانشمند شود. و من با زنم بهترین زندگی را می‌کنم. سفر می‌کنیم و باغچه‌های مخصوص افراد فلج را همه جای دنیا گسترش می‌دهیم. پول هم نمی‌گیریم. محض رضای خدا همه را دست و پا دار می‌کنیم.

به خودم که می‌آیم هوا تاریک شده اما مادر نیامده. نگران می شوم. توی حال خودم آنقدر خاک را خیس کردم که گل شده. نمیتوانم بیرون بیایم. نمی دانم چه کار کنم، پشتم به در است. اگر در را می‌دیدم نگرانی‌ام کمتر می‌شد اما الان فقط میله‌های پنجره را می‌بینم. از ترس بیشتر خودم را خیس می‌کنم تصور نبودنش ترس‌ناک

ترین چیز جهان است. اصلاً نمی‌توانم به همچین چیزی فکر کنم. اگر نباشد، اگر نباشد چه کسی من را از خاک بیرون بکشد، چه کسی به من امید بدهد و بگوید می‌شود، و فقط باید صبر کنم. کی برای من زن می‌گیرد. کی کثافت‌م را می‌شورد. کی توپ برایم پرت می‌کند تا بفهمم من هم می‌توانم بازی کنم. کی غذای جلوی‌م می‌گذارد. کی رخت می‌شورد. اصلاً به کی نگاه کنم. دیگر چه کسی توی خانه هست که بدانم یکی هست و بودنش دل‌گرم باشم. گریه کردنم را از چه کسی پنهان کنم. اصلاً کلاً چه کار کنم اگر نباشد.

دست و پاهایم ناگهان توی خاک رشد می‌کنند. پاهایم توی خاک ریشه می‌کند و دست‌هایم از شاخه‌های درخت بلندتر و سخت‌تر می‌شوند. تنم از چوب می‌شود. آنقدر رشد می‌کنم و بلند می‌شوم که باغچه از حیاط کنده می‌شود. من بالاتر از پرنده‌ها می‌روم. بالاتر از ساختمان‌ها. راه که می‌روم زمین زیر پایم می‌لرزد. دنبال مادرم می‌گردم. هر زن چادری را که با شاخه‌هایم بر می‌دارم صورتِ مادرم را دارد، بلند بلند می‌چندد، آب دهنش روی من پاشیده می‌شود و می‌گوید: «کار خدا بی‌حکمت نیست.» بعد قار قار می‌کند و بال در می‌آورد و دورم پرواز می‌کند و روی تنهام خراب‌کاری می‌کند. شاخه‌هایم دور گردنم می‌پیچد و خفهام می‌کند.

دو دست زیر بغلم را می‌گیرد و از خاک بیرونم می‌کشد. «فک نمی‌کردم این زنکه خر تا اینجا کشش بده.» صورتِ استخوانی، لپ‌های فرو رفته، گونه‌ی تیز، سبیل پرپشت و صدایش آشنا بود. کمرش خم خورده بود گفتم: «چرا رفتی؟» جواب داد که کار داشتیم. پرسیدم مامان کجاست؟ گفت: «ماشین بهش ... خلا... شد زنکه‌ی... دو روزه الان. تو چرا به این وضعی. به این سن رسیدی نفهمیدی ننت دیو... اون نفهمه تو چرا قبول کردی.» گفتم که من را پیش مادرم ببرد. اول من را با آب گرم شست بعد غذا دهنم گذاشت. چند روز توی خانه ماندیم. هرچه اصرارش می‌کردم من را پیش او ببرد می‌گفت صبر کنم تا جان بگیرم بعد با هم می‌رویم. می‌گفت: «می‌خای بری سر قبرش چیکار؟ اون ... می‌فهمی... الان چند روزه زیر خاکه بچه جان. چرا نمی‌فهمی.» از او پرسیدم مگر آدم‌ها پیر می‌شوند موی سرشان سفید نمی‌شود. گفت: «چرا میشه. چطور مگه؟» گفتم: «چرا تو موهاش سیاه تر شده.» گفت که رنگ کرده‌است. گفتم مگر زنی که موهایش رنگ کرده‌ای. جواب نداد زیر لب گفت: «پدرسگ، اصلاً گوش نمی‌ده. می‌گم ننت ... بعد مسخره بازیش گل کرده.» گفتم: «چرا به خودت فحش میدی. چرا رفتی. چرا الان اومدی. حتماً رفتی تا بچه‌ی سالم داشته باشی و زن عاقل بگیری. غلط کردی رفتی تو با کارت کثافت زدی به زندگی ما.» گفتم که از پرنده‌ها بی‌شعور تر است. گریه می‌کردم و می‌گفتم. با همان دست و پای کمم می‌زدمش. صدایش در نمی‌آمد. سیگار می‌کشید فقط. گفتم: «تو که بلدی با آب گرم منو بشوری. تو که غذای خوش‌مزه می‌خوری. چرا رفتی. تو که می‌دونستی که مامان... . چرا رفتی.» ساکت مانده بود. گریه به صورتش زور می‌آورد اما فقط سیگار می‌کشید. گفت: «حاضر شو ببرمت قبرستون.» توی صورتش تف کردم. دستش را بالا آورد که بزند تو گوشم. نزد. من را سوار ماشینش کرد. رسیدیم به یک باغچه‌ی بزرگ که بهش می‌گفتند، قبرستان. گفتم که برود و شب بیاید دنبالم. گفت: «چارتا فاتحه بخون بریم دیگه. تا شب می‌خای چی کار کنی اینجا؟» گفتم: «به تو چه. کار دارم تو نمی‌خاد

دلت بسوزه. باز دهنمو باز کنم و بگم که این همه سال...». سیگارش را روشن کرد و رفت. شب هم نیامد. اگر می‌آمد هم نمی‌رفتم. مادرم را تنها نمی‌گذاشتم، برود پیش همان بچه‌ی سالم و زن عاقلش. از این که دیدم مادرم زیر خاک است خوش حال شدم. همین که بدانم هست، حالا زیر خاک بودنش مهم نیست، همین دل گرمی است. مطمئنم او خودش را دفن کرده تا بیشتر رشد کند تا به من هم بیشتر کمک کند. شاید این بار حتا دانشمند شود زیر خاک و همه چیز را به من یاد بدهد.

قبرستان مثل حیاط ما بود. حتا راحت‌تر بود. میله هم نداشت، اصلاً پنجره نداشت که نیلزی به میله داشته باشد. همه عزیزان‌شان را می‌آوردند تا دفن کنند و رشدشان دهند. انگار همان ایده‌ای که من با زخم داشتم عملی شده بود. یک باغچه‌ی بزرگ برای رشد آدم‌ها. من و مادرم توی قبرستان به زندگی‌مان ادامه دادیم. اینجا کسی به دست و پا اهمیت نمی‌دهد. همه توی حال خودشانند. شب‌ها توی گور می‌خوابیدم راحت‌تر است و هنوز امید رشد دست و پایم را زنده نگه می‌دارم. اینجا من با کسی فرق ندارم. صبح تا شب بین قبرها می‌چرخم و و دنبال چیزی برای خوردن می‌گردم. حلوا، خرما و پرتقال. این چیزها آنجا راحت گیر می‌آید. بعضی وقت‌ها هم برایم غذا می‌آورند به مادرم هم میدهم. روی قبرش می‌پاشم و مواظبم تا خاک آنها را بخورد و به مادرم بدهم و پرنده‌ها دست‌درازی نکنند به غذای مادرم. از بچگی من را غذاب داده اند این حیوانات بی‌شعور.

وقتی سرقبرش غذا می‌ریزم یاد روزهایی می‌افتم که تا گردن توی خاک بودم و غذا را توی ظرف جلوی من می‌گذاشت. مثل سگ باید گردن کج می‌کردم تا بتوانم چیزی بخورم. هر وقت این جور چیزها به یادم می‌آید سر قبرش می‌شاشم تا کود شود و زودتر رشد کند.

نمی‌دانم دست و پای من و مادرم کی رشد می‌کنند اما هر شب که توی قبر می‌خوابم و به آن روز فکر می‌کنم که توی حیاط خانه‌ام، زخم با لباس قرمز گل‌گلی برای من و مادرم چای می‌آورد. اینجا هنوز می‌شود خیال کرد و کلی آدم می‌بینی که مثل خودت هستند. کمتر حس می‌کنم تنهایی. یکی هست که کلاً پا ندارد، روی صندلی چرخ‌دار برای خودش همه جا تاب می‌خورد و خوش حال است. پیر شده. یک‌بار که داشت خرما‌ها را توی کیسه‌اش می‌چید از او پرسیدم که چه قدر برای رشد دادن پاهایش تلاش کرده؟ گفت: «عقلت کمه؟ وقتی پا نداری نداری دیگه. چه کاریه. حالا اونا که داشتن کجای جهانو گرفتن.» حرفش دل‌گرم کننده بود. اینکه بدانم بدون پا هم می‌شود زندگی کرد با خیال راحت‌تر می‌توانم به رشد دادنشان فکر کنم.

یک روز که آفتاب داشت غروب می‌کرد خیلی دلم برای مادرم تنگ شده بود. به یکی از اهالی آنجا که جوانی قرآن خون بود گفتم می‌شود قبر مادرم را بکند ببینمش. گفت نمی‌شود، حرام است. گفتم هرکاری که بخواهد می‌کنم. فقط یک لحظه مادرم را ببینم کافی‌ست. خودم که دست و پای بیل زدن نداشتم. گفت: «هرکاری؟» جواب دادم که هرکاری بخواهد می‌کنم. گفت: «تا ده روز باید کنار من سر قبرای بیای من که قرآن می‌خونم تو بری پول

جمع کنی. می‌گم برادر علیلمی تو، دلشون می‌سوزه بیشتر پول می‌دن.» قبول کردم. کار سختی نبود. خورد و خوراکم هم بهتر شده بود. موقع پول جمع کردن هم خانم‌ها به من محبت می‌کردند، دست روی گونه‌ام می‌کشیدند و گاهی بغلم می‌کردند. می‌گفتند: «هم‌سن تو بود که مرد. ننش بمیره براش ایشالا.» من که از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم. اما بغل کردن خیلی لذت داشت.

ده روز که تمام شد پسرقرآن خون به قولش عمل کرد. نصف شب با بیل به جانِ قبر مادرم افتاد. تمام که شد گفت که می‌رود و خودم خاک‌ها باید دوباره توی قبر بریزم. گفت که حواسم باشد وگرنه شر می‌شود. من باز هم نفهمیدم. توی قبرستان خیلی چیز برای نفهمیدن است.

بالای سر مادرم که رسیدم دیدم خودش را توی یک پارچه‌ی سفید پیچانده بود. لابد می‌خواست بال در بیاورد و دست من را هم بگیرد برویم با پروانه‌ها که مهربانند زندگی کنیم. از ته دل ذوق کردم. پریدم توی قبر. پارچه‌ی سفیدش را با دندان و دست باز کردم. بو می‌داد. بوی کثافتِ من توی خاک را می‌داد. لخت بود. من هم لباس‌هایم را درآوردم. انگار برای بال درآوردن فقط پارچه‌ی سفید باید دورت باشد تا کارساز باشد نه لباس دیگری. تنش سرد بود. چسبیدم بهش. کرم‌های لای تنش می‌جنبیدند. آمده بودند به مادرم برای بال درآوردن کمک کنند، بالأخره تجربه‌ی آنها بیشتر است. درآغوشش گرفتم. خودم را خیس کردم. پارچه را دور خودم و او کشیدم و با هم صبر کردیم.